



## ذهن

بس کن. بس کن. دیگه نمی خوام صداتو بشنوم. دیگه تحمل حرفهای تکراریت را ندارم. تا کی باید تحملت کنم.

از جایم بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن در اتاق. خیلی عصبی بودم. تند تند راه می رفتم. از این سمت اتاق به سمت دیگر. بالا و پایین. نشستم روی مبل. تحمل نشستن نداشتم. دوباره بلند شدم، راه رفتم. دوباره نشستم. احساس می کردم هنوز همه حرفهایم را نزنده ام. هنوز پر از حرف بودم. حرفهای جور واجور. شروع کردم به داد زدن. نمی توانستم خودم را کنترل کنم.

بهت گفتم بس کن. هزار چند دقیقه راحت باشم. فقط چند دقیقه حرف نزن. دائم داری حرف می زنی. تا کی می خوای منو بازخواست کنی. آره می دونم. خودم خوب می دونم که آدم بی عرضه ای هستم. می دونم که کارم را از دست دادم. نتوانستم آنها را قانع کنم که برای شرکت مفید هستم. می دانم که هیچ کس منو نمی خواهد و عرضه ندارم که یک شغل خوب برای خودم پیدا کنم. این حرفهای تکراری را خودم می دونم و همه را حفظ هستم. تو دیگه اینقدر به من سرکوفت نزن. آخه من به جز تو کسی را ندارم که منو درک کنه. تو که می دونی من همه سعی ام را کردم. نه، نگو که من سعی نکردم. نگو.

به سمت حمام رفتم. می خواستم دوش بگیرم شاید آرام بشوم. شیر آب را باز کردم. صدای آب کمی به من آرامش داد. دوش گرفتم و آب خیلی به من کمک کرد. چند دقیقه اول به جز صدای آب صدای دیگری را نمی شنیدم ولی بعد او دوباره صدایش را بلند کرد و صدای من هم بلند شد. یک دفعه دیدم دارم داد می زنم.

چرا نمی داری یک دقیقه آرامش داشته باشم. آخه باید کجا برم تا دست از سرم برداری. همش دعوا. همش سرزنش. همش انتظار.

آب هنوز باز بود ولی دیگر صدایش را نمی شنیدم. صدای آب در صدای فریادهای ما گم شده بود. از حمام خارج شدم.

بذار لباسهام را بپوشم، بعد شروع کن. حالا که مجبوریم با هم زندگی کنیم، کمتر منو عذاب بده. می دونم که تا ابد مجبورم تو را تحمل کنم. حداقل کمتر حرف بزن. به من هم فرصت فکر کردن بده. شاید اگه تو فرصت بدی فکرهای قشنگی به سرم بیاد. چرا همش از بدیها حرف می زنی. از غمها و غصه ها. از نداشتن ها. آخه من هم آدمم توانایی من محدوده. آره می دانم که من هم اشتباه می کنم. ولی اینقدر اشتباهمو به رخم نکش. اینقدر تکرارش نکن. آخه یه حرفو چند بار می زنند. آنقدر می گی و می گی که دیوونم می کنی.

نشستم جلوی تلویزیون و صدایش را بلند کردم. اخبار پخش می شد از کانال یک. صدایش را بلند کردم که شاید حواسم پرت بشود. ولی بعد از چند دقیقه دوباره شروع شد.

تو رو خدا بذار اخبار را گوش بدم. تو همه وقت منو اشغال کردی. حتی نمی تونم تلویزیون نگاه کنم. همش حرف. حرف. حرف. یک لحظه هم راحت نمی داری. دیگه بس کن. آره می دانم که آقای رئیس مرد بدیه. آره کارم را از من گرفته. آره هم پیره، هم قد کوتاه. آره می دانم. لیاقت این همه پول و اون ماشین مدل بالا را نداره. آره راست می گی. دیدی باز هم نداشتی اخبار را ببینم. تا دل به دلت می دم شروع می کنی به حرف زدن راجع به این و اون. هر شب داری راجع به آقای

رئیس حرف می زنی. هر شب. من هم مجبورم گوش بدم. می دونی دیگه این حرفها را حفظ شدم. بس کن.  
تلویزیون را خاموش می کنم و به ساعت نگاه می کنم. باید بروم بخوابم. شاید آرامتر بشوم. آره چاره ای جز خوابیدن ندارم. اشتهايم کور شده و نمی توانم شام بخورم. به سمت تخت خواب می روم. لحاف را می کشم روی سرم. ولی دوباره صحبتها شروع می شود.  
بذار بخوابم. بذار بخوابم. فردا هزار تا کار دارم. آره می دانم دوره زمانه بدی شده. آره دیگه نه کار درست و حسابی دارم نه زندگی. آره من آدم بدبختی هستم. من تنهام. با اینکه تو هر روز و هر شب با منی و دائم باهام حرف می زنی. بذار بخوابم. تو آنقدر حرف می زنی که دیگه فرصتی برای فکر کردن باقی نمی مونه. بذار فکر کنم شاید یه چاره ای پیدا کنم. بس کن بذار یه کم فکر کنم. همش داری از گذشته ها حرف میزنی.  
خیلی با او حرف زدم. مثل هر شب خواهش کردم که حداقل موقع خواب ساکت بشود. ولی ذهن من به این حرفها اهمیت نمی داد. ذهن پر حرف من دائم حرف می زد و حرف می زد تا اینکه آرام آرام خوابم برد.

سحر عشقی ثانی  
زمستان 1387

www.sahar-eshghi.com

---

---